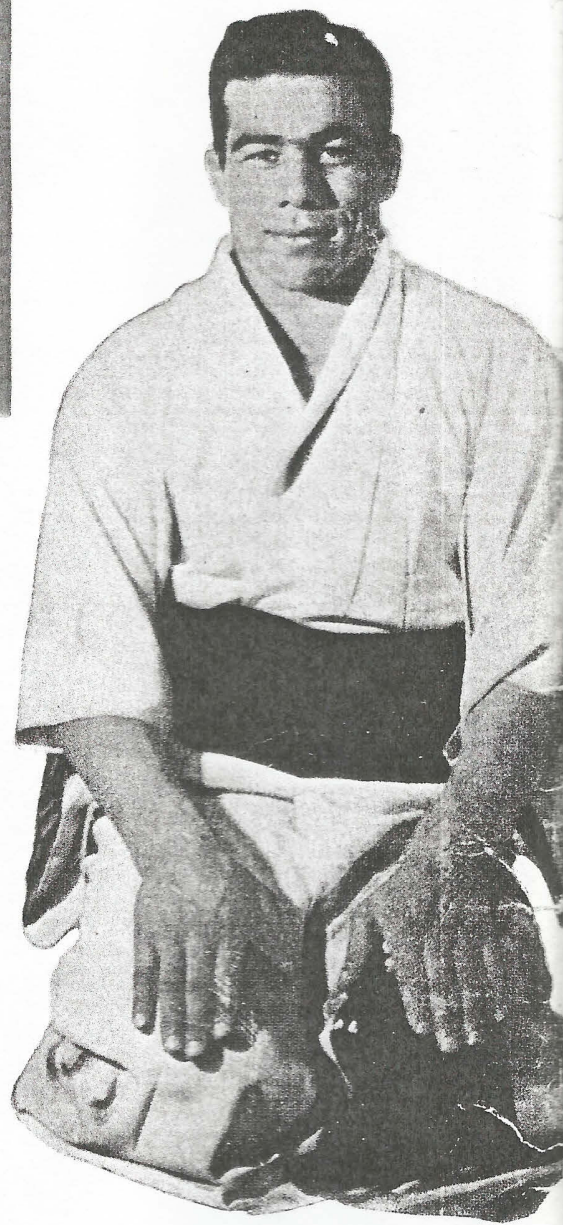




شماره - ۱۱۹۷
۲۳ مرداد
۱۵ خرداد

فازي بيات ماكو تختي، مهديزاده در لباس ملي ژاپني ها..

جالبترين عكسها و مطالب از قهرمانان ايراني
در ژاپن... دريك رپورتاژ بزرگ از المپياد توكيو...





پایپای جهانگردان

همه جارا بگردیم..

دربتاز از:
داریوش آریا

و
ایوب کلانتری

ما پا برهنه

قدم به بام زرد گذاشتیم..

پرنده مر موز ورود ما را قبلا خبر داده بود...



از راست به چپ: درویش محمد - سید فرامرز و درویش برادر بزرگ، سه مردی که پنجاه سال است به ریاضتی سخت تن در داده و در کوهستان تنها با نوشیدن جرعهای آب و خوردن یک گردو و بابادام خود را زنده نگاه داشته اند!

این ۶ مردوزن اسرار آمیز کیستند؟

آنها، سالیان دراز است که شبانه روز هر کدام یک گردو یکدانه بادام و دو لیوان قند داغ میخورند... و زندگی عجیب و شگفت انگیزی دارند... آنها سالهاست ریاضت می کشند... ۹۶ تن بودند و اکنون ۶ نفر باقی مانده اند

اتومبیل چنان لغزید و چرخید کمین باخودگفتم: دیگر تمام شد!
در این نقطه اگر آب ماشین را میبرد، با تمامی شدت وحدتی که داشت آنرا به درختان کهن که وسط رود روئیده بودند می کوبید، و دیگر معلوم نبود تکلیف ما چه خواهد شد.
اتومبیل بادنده یک و کهک، باسختی بسیار از آب خودش را بیرون کشید و ما به آغاز راهی که بسوی ارتفاعات کوههای «بامزرد» منتهی میشد رسیدیم.
قلل کوههای «بامزرد» در دور دستها بچشم میخورد و از چاده های که نمیشد اسم آنرا چاده گذاشت و بیشتر به یک کوره راه پر سنگلاخ میمانست راه را ادامه دادیم.
ساعت، یک بعد از ظهر و نشان میداد و آفتاب طلایی رنگ غرب بر صخره ها می تابید. شاید وجه تسمیه «بامزرد» برای کوه های اینجا همین بزرگ طلایی آفتاب لطفا ورق بزنید

رسید!
باین امید امید رسیدن از نبر عمیقی که ناگزیر با سنگهای اطراف داخل آنرا که پر از آب بود پر کردیم گذشتیم، و کمی نرفته بودیم که به یک رودخانه کوچک رسیدیم. رود عمیق بود و آبی کف آلود و خروشان از آن عبور میکرد بر گردن نهر با سنگهای میان راه شاید آسان بود، اما انجام این عمل در مورد رودخانه چندان آسان نماند، آقای کریم حیدری خبرنگار اطلاعات در شاه آباد غرب که همراهان بود، فوراً لخت شد و به میان آب رفت. معلوم شد و این عمق چندان کم نبود. آنطرف رودخانه چادهای گل آلود منتظر جریخیای اتومبیل بود.
با بیم بسیار به آب زدیم زیر چرخها قلوه سنگ های لغزنده بود که بیایی میلغزیدند و خطر آب بردگی را برای ما بوجود می آوردند حتی یکی دو بار، عقب

کمترین غفلتی شما را نابود خواهد کرد!
او افزود: عبور از کوهستان کار شاق و دشواریست.
پرس و جو شدیم آیا با مال (قاطر یا الاغ) میتوانیم این راه را طی کنیم؟ پاسخ شنیدیم که نه!
دلیلش این بود که میکشند این اطراف قاطری برای گرایه وجود ندارد. ناچار بعد از گفتگوی نهمین بود که تصمیم گرفتیم تا آخرین نقطه ای که اتومبیل رواست برویم و از آنجا بیا به راه مقصد را در پیش بگیریم...
همین کار را کردیم. اما راه خاکی چنان صعب العبور و گلزار ناگردنی بود که چند کیلومتری نرفته پشیمان شدیم. پشیمان از اینکه چرا بیا به راه آمده ایم، لیکن دیگر بازگشت امکان ناپذیر بود!
خاصه اینکه ژاندارمی که با ما همراه بود، بیایی امیدواری بماند که: چیزی نماند. کمی دیگر که برویم خواهیم

میکردند...
گوران و قلخانی، سابق بر این یک طایفه بزرگ کرد را تشکیل میداده اند اکنون نیز تقریباً چنین است - هیچیک از این دو، خود را از دیگری جدا نمیدانند.
اینها نیز، چون دیگر مردمان «کرد» با صفا و صادق اند. شاید یاد آوری این نکته برای کسانی که در مناطق کردنشین زندگی نکرده اند، لازم و ضروری باشد که اینها (اکراد) چنان محبتی نسبت بهم دارند که گفتنی نیست، خواه از این طایفه و خواه از آن ایل و عشیره باشند و ما میرفتیم تا در میانه چنین مردمانی بسر بریم...
راه بدویر دست انداز بود، مقصد ما معبد بزرگ و مقدس، «بابایادگار» بود که در باره اش زیاد شنیده بودیم.
هنگامیکه وارد چاده خاکی شدیم مقابل یک یاسگه ژاندارمری توقف کردیم. در اینجا رئیس یاسگه به ما گفت:
راه خطرناکی در پیش دارید

در نچه شبهای تاریک و در صبحگاههای نیمه روشن، میان صحرا ها و چاده های غبار گرفته، زیر آفتاب گرم نیبروز و سرمای لرزاننده نگاه هر یک میتواند موردی برای دل افسردگی ما باشد...
از اینها بگذریم... در باره خودمان حرف بسیار است. بگذریم راهها را همچنان در نوردیم، شما را با خود همگام کنیم، آنچه را در این راه دیر پازان چشم گیر و جالب است به شما باز شناسانیم...
باشد که علاقه روز افزون شما به «اطلاعات هفتگی» پاداشی گران برای ما محسوب شود، و این تنها چیز است که ما از دوستان ناپایده خود متوقعیم...
ساعتی به ظهر مانده بود که از چاده اسفالتی به راهی خاکی و پر گرد و غبار پیچیدیم. این چاده راه باریکه ای بود که مارا به دوایل بزرگ «گوران» و «قلخانی» میرساند، به مناطقی که این دوایل در آنجا زندگی

دومین مرحله از سفر بزرگ ما در غرب خواهد گذشت...
کویر خشک و سوزان سیستان باشبهای روانش، وریگز راهای داغ و تفته بلوچستان باخوردید گداخته و سوزانش را پشت سر نهادیم. و آهنگ کوهستانهای رفیع غرب را کردیم.
و... اینک ما در غرب هستیم! کار خود را آغاز میکنیم. راهها و کورمه راههای سخت و صعب العبور کوههای بلند و دست نیافتنی، سختی ها و مشقت های بسیار در همه این راهها، در انتظار ما کهن کرده اند.
لیک هر دشواری و تن آزاری را ما در این راه بر خویش هموار خواهیم کرد، زیرا که تلاش ما بغاظر ارضای خاطر خوانندگان عزیز «اطلاعات هفتگی» این کار بزرگی که مجنه دلخواه شما بدان دست یازیده، ما ولیستی بسیار خواهیم دید. دوری از خانه و خانواده و دوستان و آنها که دوستمان داریم و مورد علاقه مان هستند



ما پابرهنه قدم به بام زرد گذاشتیم...



قبل از هر چیز دوش گرفتیم و بعد گام به بام زرد گذاشتیم

کوشکی دوروبران می‌بلکینند و از این صخره بان صخره می‌پریدند... از دالها گذشتیم و راه را ادامه دادیم... یک چرخ اتومبیل درست لب پرتگاه قرار داشت و چرخ دیگر به تنه صخره‌های سمت راست جاده چسبیده بود، کمترین لغزشی یا انحرافی ما را به عمق دره سرنوکت می‌ساخت، و این نه برای ما و نه برای شما، برای هیجکدام خوش آیند نبود. تنها دالهای نفرت انگیز در این میانه شادو خوشنود میشدند، آنهم چه شادی چندش انگیزی که حتی تصور آن لرزه براندامان می‌افکند!

آکنون ما در میان ایل کوران و قلخانی بودیم، در دوردست چو پانی را میدیدیم که بدنبال رزمه از تخته سنگها عبور میکرد. از دور گله کوسفندان چون خشنود میشدند، آنهم چه به سنگهای زرد کوه بنظر می‌رسیدند.

شاید کوچکترین چوپانان کشور مادر همین نواحی باشند. چوپانی را دیدیم که پسری آسماله بود. دوسک کله بزرگ و قویبیکل همراه داشت، و چون دیگر چوپانان یک چوبدستی به دست داشت او تک و تنها دها را سبزه و کوسفند را در کوهستانها به چپا میبرد، و غروب آفتاب آنها را به ده برمیگرداند. چوپانانی را دیدیم که زیر سایه درختی لم داده، چشم به رزمه خود داشتند، و آوازه‌های کردی میخواندند. صدایشان در کوهستان می‌پیچید، و حالتی و صف ناپذیر بوجود میآورد.

در طول راه بیش از ده چوپان را دیدیم و رفتیم، رفتیم تا خود را به معبد بزرگ و مقدس بابا یادگار که بزرگترین زیارتگاه و قربانگاه طایفه «اهل حق» است برسانیم...

● حمام کوهستانی
معبد بابا یادگار در ارتفاعات سر باسمن کشیده کوههای «بام زرد» قرار دارد. باسختی و مرارت بسیار خود را به دامنه کوهی رساندیم که قربانگاه در بالای آن قرار داشت...

از یک بیچ گذشتیم، و به دره‌ای پر درخت رسیدیم. البته این دره‌ای بود که در کمربند کوه قرار داشت و ما میبایست از اینجا، از صخره‌های صاف و خطرناک باندازه یک فرسنگ بیانه بالا برویم تا به نقطه مورد نظر برسیم. همینکه از بیچ گذشتیم سه اطاقک سنگی را دیدیم، که در دست در وسط دره قرار داشت.

یک بز سیاه رنگ از کنار یکی از دیوارهای این سه اطاق بلند شد، و بعبع کنار از جلو اتومبیل دویو رفت پشت درختها... جلو یک سنگ چین که راه را مسدود میکرد و در کنارش

کشد... همچنین در باره ارتفاعات «باب» زرد» گفته دیگری بر سر زمین هاست. چنین میگویند که یزدگرد ساسانی منجی عظیم از خود در این کوه بر جای نهاد بسیاری وجود این کنج را در زرد دیوار وجود میداند، و شاید بریدی در پاره‌ای از تناطیوار موبداین نظریه باشد که در روزگار قدیم عده‌ای از کنج چوپان در طلب بدست آوردن خم‌های زرو طلا، دیوار را ویران کرده و زیر آنرا کوشی نموده‌اند اما هنوز کسی بدرستی نمیداند کدام از این افسانه‌ها بیشتر مقرون به حقیقت است همین میگویند اصولاً این دیوار یک خط دفاعی غیر قابل نفوذ بوده که ساسانیان بدور قصور خود در این ارتفاعات کشیده‌اند...

● چوپانان کوچک!
چندین داله «لاشخور» بر فراز دیوار نشستند بودند. از دور آنها را دیدیم و دانستیم که باید مرداری پیدا کرده باشند، زیرا هر چند لحظه یکبار بالهای بزرگ خود را می‌گشودند، و به عمق دره‌ای زرف که دیواره‌های سنگی آن سر بیننده را به گیج می‌انداخت فرو میرفتند، و دو باره از اعماق دره‌اوج گرفته، بالای آمدند... در این نواحی «لاشخور» را داله میگویند. داله‌های این منطقه مدام در قتل کوهها بدنبال مرداری میکردند که با متقار های کج و برکنته و چندش انگیز خود از گوشت آن تغذیه

بفاصله یازده قدمی دالها تکبداشتیم. آنها گاه بطرف ما سر میکشیدند و گاه به عقب دره، تا کعبان برکشیدند و در رعناق دره فرو رفتند و وقتی به کنار پرتگاه رفتیم، در ته دره، لای دو تخته سنگ عظیم لاشه قاطری را دیدیم، که دها دال چون کنجشکهای

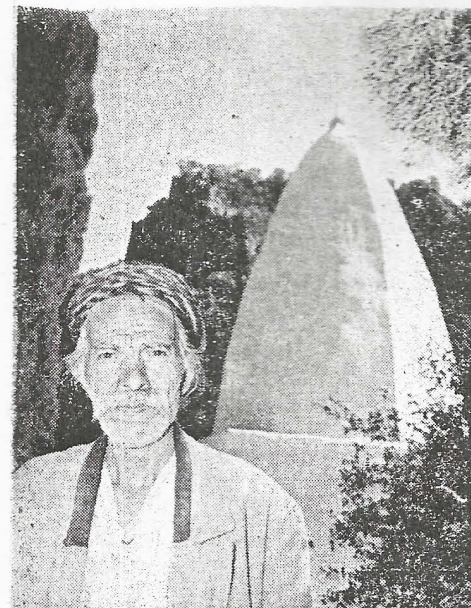
باشد که از طلوع تا غروب بر آنها می‌تابد. کمی که رفتیم به یک دیوار مرتفع و سنگ چین در آنسوی یک دره زرف و عمیق رسیدیم... اینجا دیواری است که در باره‌اش افسانه‌های سگفت بر سر زبان‌ها است... دیوار، چون دیوار چین میماند فرسنگ ها این دیوار سنگ چین داده دارد و چون ماری ساکت و بی تکان در دل کوهها و دره‌ها کشیده شده.

در این جا قصر بزرگ یزدگرد ساسانی بنا شده... قرن‌ها قبل از این بدستور یزدگرد این دیوار را از کنار آتش‌خیزانه‌اش تا مقابل قصر بر پا کرده و امتداد داده‌اند. دستور یزدگرد این بوده که چون قصرش دور تر از آتش‌خیزانه بوده، این دیوار را بکشند، آنگاه بر فراز دیوار بهنگام غذا خوردن، کسانی می‌ایستادند از نفرت خود...

اینها شانه به شانه هم می‌ایستاده و ظروف غذا را از روی دیوار دست بدست بهم می‌داده‌اند تا به قصر برسد و این شاید از افسانه‌های شگفت روزگار باشد که هنوز نشانه‌ها و آثار آن بجا است و شما وقتی باین نقطه برسید، دیواری رفیع خواهید دید که در کمرکش مرتفع منتصب شده بر فراز این قله، ویرانه‌های قصر یزدگرد هنوز باقی و با برجاست که بی اختیار چشم را بغود می

بیانه شدیم. هیت پیرمرد چنان بود که برآزاده حس احترام را در بیننده بر می‌انگیزاند. ظاهرش فقیر می نمود، اما نگاهش و حالت چشمان و چهره‌اش از غنا سرشار طبع و روح و حکایتها داشت. سلام کردیم. اما پاسخی نشنیدیم. پیر زولیده روی و موی درنگی کرد و آرام و سنگین گفت: «باغلی!» نماینده اطلاعات در شاه‌آباد غر ب که همراهان بود در جوابش گفت: «علی یارت!» سپس برای ما توضیح داد که

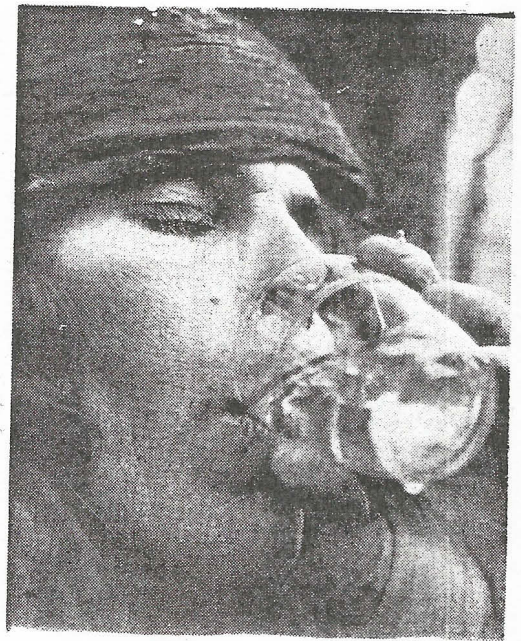
فقط راه باریکه‌ای بود که فقط از آن بیانه میشد عبور کرد اتومبیل را متوقف کردیم. هنوز در ماشین را باز نکردیم بودیم که پیر مرتی بلند قامت و بلند موی از تریکی از خانه‌های سنگی بیرون آمد. چوب سنگار بلندش را این دو لب گذاشت، یک بلندش به سنگار زد، و همچنان ساکت و خیره مارا نگرینتی گرفت. چنان ابهتی داشت که بی اختیار ما را بسکوت واداشت. ریش سفید بلندش تا روی سینه میرسد. دستاری بر سر بسته بود، و از زیر ابروان خاکستری رنگش، بی‌آنکه بلک بزند، با نظر داشت.



آقا سید رحمت، پیر مرده ۹۰ ساله‌ای که تنها و مجرد زندگی کرده و اکنون کلیددار باشی «بابا» است. از آنجا که خود «بابا» طی یکصد و پنجاه سال زندگی‌اش هرگز تاهل اختیار نکرده، اکنون نیز تنها مردان مجرد هستند که می‌توانند متولی او باشند.



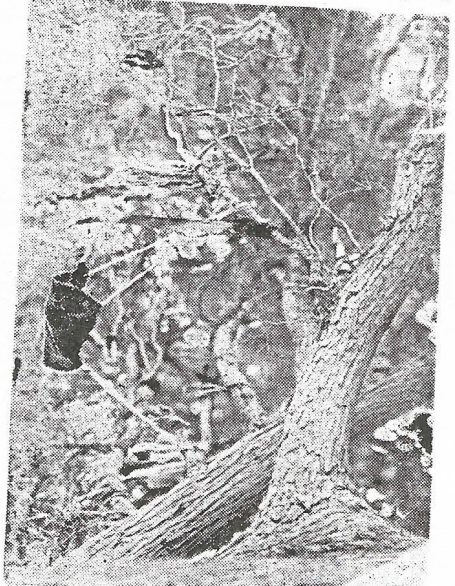
درویش وفا با چوب سیکار بلند و ریش انبوهش و با صفای مردم پاک کوهستان مارا به آنچه که داشت دعوت کرد، به مرده‌ای نان با چند تا تخم مرغ...



يك ليوان قند داغ صبح و يك ليوان هم غروب ، اين غذاي بيست و چهار ساعت يكي از سه زني است كه در سلك روزه گيران كوهستان در آمده ...

اينجا سلام و عليك مرسوم نيست . شما اگر سالها وسايلها در اين منطقه بگرديد ، هرگز متوجه نيست در برخورد آنها كلمات «سلام» «عليكم السلام» را بشنويد . سلام مردم اهل حق همين است :
 - ياغلي !
 - علي يارت !
 ما نيز در پاسخ سلام پيرمرد گفتم :
 - علي يارت !
 بي آنكه پرسيد گفتم و از كجا آمده ايم ، به زبان كردي به خانه اش دعوتمان كرد .
 خواستيم كه مزاحش نشدند ، من كه كرمانشاهي هستم و بشو كم كردني ميدانم به پيرمرد گفتم :
 اينجا خنك تراست . زير درختان مي نشينيم و چندان قيفه بعد بالا ميرويم .
 هنوز آخرين كلمه از دهان اينجا برسد گفتم و از كجا آمده ايم ، به زبان كردي به خانه اش دعوتمان كرد .
 خواستيم كه مزاحش نشدند ، من كه كرمانشاهي هستم و بشو كم كردني ميدانم به پيرمرد گفتم :
 اينجا خنك تراست . زير درختان مي نشينيم و چندان قيفه بعد بالا ميرويم .
 هنوز آخرين كلمه از دهان

خورشيد و عصمت ، دو زن سياهپوش روزه گير ... مقابلشان جامي آب ، دو استكان و چند حبه قند ، و دو انار كه بچه ها براي شان آورده اند . ايشا سه نفر اند كه يكي ديگرشان در محل نبود . شوهر نكرده اند و تنها زندگي مي كنند . گوشه كوهستان را برگزيده و در عوالم خاص روحاني سير مي كنند و چون سه مرد هم همراهشان بنجاه سال است به نان و گوشت و هيچ خوراكي ديگر غير از آنچه در مقابلشان ديده ميشود لب نزده اند .



زن جواني را در کنار معبد بابا يادگار ديديم كه با نكاهي پر از تمنا و تقاضا گهواره كوچكي را به «سرو مقدس» مي بست . او نازا بود و فرسنگها راه پياده و برهنه پاى باين محل آمده بود تا به سرو مقدس دخيل بيند و واژ «بابا» مراد بگيرد . مردم محل مي گفتند اين زن همه شب ساعت ها زير اين گهواره كوچولو مي نشيند و اشك مي ريزد !



زن جوان گهواره اش را بست و رفت . باد تند كوهستاني در اين گهواره افتاد ، و با هر تكان گوئي براي زني نيازمنند پيام مي آورد :
 - تومادر خواهي شد ! تو مادر خواهي شد !
 و كسي چه ميداند .. شايد اين زن سال ديگر نوزادي در آغوش داشته باشد ...